



رسیدن به سرزمین خرخوان‌ها

دوشنبه، هفدهم دی

فکر می‌کنم که به جای عجیبی رسیده‌ام.

داستان از امروز در مدرسه‌ام شروع شد که این پیرمرد قدیمی عجیب را که مدیر مدرسه بود، دیدم. حدود ۱۰۸ سال دارد؛ ابروهایش پرپشت است و خیلی تف می‌کند. بعد از رفتنش، مجبور شدم صورتم را خشک کنم. همه وجودم خیس بود. چهار بار به من گفت که چه قدر خوش شانس بودم که به مدرسه‌اش آمده‌ام و مدام اسمم را اشتباه می‌گفت. اسمم لوئیس^۱ است که لویی^۲ تلفظ می‌شود، اما او یکسره می‌گفت لوئیس^۳ که خب اشتباه است، ولی خب چیزی نگفتم. درواقع یک ذره از ابروهایش ترسیده بودم.

سپس مشاور آموزشی‌ام، آقای ورملد^۴، را دیدم؛ یک راسوبا کلاه ایمنی لبه‌دار که گفت امیدوار است مایه اعتبار مدرسه باشم، اما واضح بود که درحال حاضر در این مورد شک داشت.

سپس به کلاس معرفی‌ام کرد. همه آن‌ها به این پسر نابالغ که سرپیازی شکل و موهای سیخ‌سیخ قهوه‌ای داشت، زل زدند. خیلی عصبی شدم و هروقت

1. Louis

2. Louee

3. Lewis

4. Wormold

عصبی هستم با لهجه استرالیایی حرف می‌زنم؛ بنابراین به آن‌ها گفتم: « همه صاریغا^۱ ربخیر^۲. » آن‌ها ساکت بودند و فقط با تعجب به من زل زدند.

کنار این پسر که اسمش تئو^۳ بود نشستم. روزی که ما به سمت این جا حرکت کردیم، لحظه کوتاهی او را دیده بودم. در خانه بزرگی در بالای جاده‌ای که خانه من در آن قرار دارد، زندگی می‌کند.

از من پرسید که آیا واقعاً استرالیایی هستم. جواب دادم: «فقط صبح‌ها!» نیشش تا بناگوشش باز شد، اما خودش تکان نخورد.

با نگاهی سریع و سرسری به اطراف کلاس فهمیدم که هیچ دختری آن جا نبود. (من این جور آدم باهوشی هستم.) و هرچند بیشتر دخترها اذیت می‌کنند، اما واقعاً دلم برای دیدنشان در این مکان تنگ شد. هم چنین آن‌ها فقط بیست شاگرد بودند و درواقع این تعداد کم بود. (مدرسه قبلی ام دو برابر شاگرد داشت.)

درس اولم انگلیسی بود. معلم مشغول پس دادن پروژه‌های ترم قبل بود و یک تنش باور نکردنی در کلاس وجود داشت. آدم فکر می‌کرد که همه آن‌ها منتظر نتیجه بخت‌آزمایی شان بودند.

سپس در زنگ تفریح موبایل تئو زنگ خورد. همان طور که انتظار می‌رفت بین این همه آدم، باباش پشت خط بود. تماس گرفته بود تا ببیند که پروژه تئو چه گونه پیش رفته بود. درواقع او بهترین نمره کلاس را گرفته بود؛ ای^۴ منفی.

تئو با غرور گفت: «شنیدن این قضیه باعث می‌شه بابام لبخند بزنه.»

راستش می‌توانم بگویم اگر زمانی که در مدرسه بودم بابایم به من زنگ می‌زد، زیاد نمی‌خندید.

بعد از مدرسه، تئو به خاطر کلاس شیپور فرانسه اش مجبور شد با عجله بیرون برود. درست همه افراد کلاس برای کلاس‌های فوق‌العاده وحشتناک در مدرسه اسیر شده بودند.

ای وای دفتر خاطرات عزیزم، یعنی من به سرزمین خرخوان‌ها رسیدم؟

۱. یک جانور استرالیایی

۳. Theo

۴. A

۲. Gday

۸ ■ چگونه پدر و مادر خود را تربیت کنیم

سه شنبه، هجدهم دی

بگذار فواید آمدن به این جا را بگویم:

۱. اتاق خوابم مثل اتاق قدیمی ام بوی مسخره پیر نمی دهد. این به خاطر این است که مجبور نیستم بیشتر از این با شخص نفرت انگیز کوتاه چغری به اسم الیوت^۱ اتاق مشترک داشته باشم.

۲. فقط همین!

و اما معایب آمدن به این جا:

۱. از من مشورت نخواستند. ماه نوامبر^۲ گذشته، مامان و بابا فقط و فقط اعلام کردند به خاطر اینکه به صورت غیر مترقبه به بابام این شغل جدید پیشنهاد شده بود، به شهر دیگری می رویم که از این جا به لندن نزدیک تر است. بابام گفت: «تو زندگی این یه شانسه.» و بعد یک حرف خنده دار اضافه کرد: «به علاوه توسن بالای من» و کل ماجرا این بود. او حتی به خودش زحمت نداد که از من پرسد آیا می خواهم صدها مایل^۳ دورتر بروم؟

۲. همه عمرم را در خانه قبلی ام زندگی کرده ام (همه دوازده سال زندگی ام را) و در واقع نمی خواستم آن جا را ترک کنم.

۳. متنفر بودم از اینکه دوست های قدیمی ام را ترک کنم.

۴. در مدرسه جدیدم، یک روز به اندازه سه قرن طول می کشد.

۵. این جا خندیدن خلاف قانون است.

۶. من در این مدرسه هستم، فقط به خاطر اینکه رئیس جدید بابام بایکی از افراد دولت خیلی صمیمی است. مامان و بابام نمی دانند که موقع صحبت کردنشان همه این ها را دزدکی گوش دادم.

۷. حس می کنم خیلی تنها هستم.

۸. آن قدر افسرده ام که نمی توانم چیز دیگری اضافه کنم.

چهارشنبه، نوزدهم دی

این جا همسایه ها بدبختی محض هستند. امروز عصر، بعد از مدرسه در باغ پشتی تنهایی فوتبال بازی می کردم که زن خانه کناری زنگ زد تا به خاطر تمام

1. Elliot

2. November

۳. Mile: واحد اندازه گیری برابر ۱۶۰۹/۳۵ متر

سروصداهایی که ایجاد می کردم، شکایت کند. گفت که من باعث می شوم که المپیا^۱ نتواند روی کارش تمرکز کند.

المپیا پنج سال دارد!

پنج شنبه، بیستم دی

تئویک علف هرز دراز و بی قواره است.

او همیشه جوری اتوکشیده و خشک نگاه می کند، انگار که بابا و مامانش او را همین الان شسته و اتوکرده اند و البته می دانم که نمی تواند به درست کردن این قضیه کمکی کند. همیشه با صدای آرام و پیچ پیچ، درمورد هر چیزی حرف می زند. خیلی جدی است و اصلاً حس شوخ طبعی ندارد. (به عبارت دیگر به هیچ کدام از جوک های من نمی خندد.)

چندتایی از بقیه شاگردها خوب هستند اما همه این جا همیشه عصبی و مضطرب و دل مرده به نظر می رسند. جوری است که انگار این مدرسه، همه لطافت و شوخ طبعی شان را از بین برده است، ولی خب بهتر است تلاش نکنند با من هم همین کار را بکنند.

جمعه، ۲۱ دی

امروز درسکوت اولین تکلیفم را پس گرفتم و بلافاصله تئو در گوشم وزوز کرد: «خب بگو ببینم چند گرفتی؟» انگار واقعاً موضوع مهمی بود.

من از بیست نمره، ده گرفته بودم و این نمره بدی نیست؛ پس نمره ام را گفتم و او نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند کوچکی زد.

سپس نمره ام را پشت کتاب کارش نوشتم و توجهش را به آن جلب کردم. پرسیدم: «می خواستی نمره م رو بدونی که چی بشه؟»

به شدت سرخ شد و گفت: «خب می دونی درواقع مامانم می خواست بدونه.» فکر کنم مامانش بیشتر نیاز دارد که از کار بقیه سردر بیاورد.

درحقیقت خودم از نمره ده خیلی راضی بودم. تابه حال در مدرسه قبلی ام نمره ای به این خوبی نگرفته بودم. باید بگویم در بیشتر چیزها متوسط هستم. شاید در صحبت کردن در جمع و انگلیسی کمی بالاتر از متوسط باشم (اگرچه املای

انگلیسی ام افتضاح است.) و در موضوعات واقعاً نحسی مثل فرانسوی و ریاضیات کمی پایین تر از متوسط هستم. تا همین حالا بابا و مامانم در مورد گزارش کارهای مدرسه ام کاملاً راضی بوده اند. اغلب معلم هایم می گفتند که بسیار خنگ و خرفت هستم، اما با این حال یک جورهایی دوستم دارند.

و بگذریم؛ در حقیقت خیلی خودم را اذیت نمی کنم، چون مدرسه خیلی هم ربطی به شغلم ندارد. بین من قصد دارم کم دین بشوم. نخند. خب، توهّم اگر دوست داری می توانی، اما تنها یک چیز در دنیا وجود دارد که واقعاً می توانم آن را خوب انجام دهم و آن خنداندن مردم است.

حتی وقتی تقریباً دو سالم بود، خاله ها و مامان بزرگم را می خنداندم. آهنگ های مسخره می خواندم و بعد کمی که بزرگتر شدم، جوک های مسخره می گفتم و مامان بزرگم می گفت بچه شر و شیطانی هستم و هم زمان اشک چشم هایش را خشک می کرد و مامانم اعتراف می کرد که نمی داند این ها را از کجا یاد گرفتم و من هم فقط خیلی حس غرور و خوشحالی داشتم.

هم چنین در مدرسه همیشه کسی بودم که عادت داشت با گفتن چیزهای مسخره درس ها را جذاب کند. به خصوص اگر درسی خسته کننده بود، بچه ها عادت داشتند که به من نگاه کنند تا روحیه شان را بهتر کنم.

سال پیش یک مسابقه استعداد های درخشان برگزار شد. ۲۳ نفر شرکت کردند و برنده ... من بودم. مدرکش را روی دیوار اتاقم زدم که آن را به همه نشان دهم.

در واقع وقتی اولین نفری بودم که روی سن آن مسابقه رفتم، در حد مرگ دست پاچه بودم. قلب فلک زده ام به شدت تند می زد و خیلی هم عرق کردم ... و شروع کردم با لهجه استرالیایی تند تند حرف زدم.

هنوز نمی دانستم که تماشاچیان به جوک هایم می خندیدند یا به لهجه اسفناکم، اما به هر حال آن ها می خندیدند و حس کردم چیزی درونم آرام صدا کرد و دیگر نترسیدم. در حقیقت توانستم مدت بیشتری روی آن سن بمانم. نمی توانم بگویم چه قدر از خود بی خود شدم. بهترین لحظه همه زندگی ام بود.

شنبه، ۲۲ دی

امشب خانواده ام دعوت شده بودند که پیاده به سمت بالای جاده بروند و مدتی در عمارت تئوبمانند.

بابای تئودر را باز کرد و فریاد زد: «بفرمایید تو.» مثل یک توپ اسنوکر^۱ کچل و گنده است. دستم را گرفت و دوسال فشار داد و وقتی با جیغ گفتم: «سلام آقای گرنی^۲.» محکم سرش را تکان داد و فریاد زد: «ما که نمی‌تونیم این جا وایستیم و مهمونی مون رو همین جا بگیریم! من مایک^۳ هستم و ایشون هم پرو^۴»

پرو (مامان تئو) که از شلوار مشکی گل‌منگلی‌اش خجالت می‌کشید، درحالی‌که الگوهای زیادش دیوانه‌وار جیرینگ جیرینگ می‌کرد، با سرعت و دزدکی آمد. او گفت که غذا زیاد دارند و همگی می‌توانیم با اشتیاق دور هم بخوریم؛ سپس بشقاب‌های کوچکی به اندازه لنز چشم به دستان داد،

بعد غذا را مثل آب نطلبیده آوردند. تئوپیانومی نواخت (او به من نگاه کرد و قبل از اینکه شروع کند، کمی از خجالت سرخ شد.) و سپس مایک و پرو درباره پیشرفت زیاد تئودر موسیقی با ما صحبت کردند، بعد بحث را با شمردن دیگر دستاوردهای فراوان تئو ادامه دادند. الان با صدای بسیار بلند خمیازه کشیدم که قشنگ صدایش را بشنوند.

بعد نوبت لیبی^۵، خواهر تئو بود که هنرنمایی کند. مثل الیوت فقط شش سال دارد (از آن جا فهمیدم که مامان زیر لب به بابا گفت.) ولی او می‌توانست اسم همه پادشاهان و ملکه‌ها را از سال ۱۰۶۶م تا امروز از بر بگوید.

آخر مامان پرسید: «چی کار کردین که تو این سن کم، این همه دستاورد دارن؟» مایک با اشک شوق گفت: «خب مغز دوتایی شون مثل اسفنج همه چی رو جذب می‌کنه و همیشه توی علم غرق هستن، اما خب ...» او به پرو نگاه کرد. پرو با دست به ما اشاره کرد که دنبالش به آشپزخانه برویم. روی دیوار یک جدول بود که نشان‌دهنده فعالیت‌های خارج از مدرسه تئو و لیبی بود: موسیقی، درک هنر، شطرنج و دیگر برنامه‌هایی که به یک اندازه سنگین و سخت بودند. جدول را آن بالا زده بودند.

پرو گفت: «کار سخته که همه این کارها رو با هم انجام بدی و قشنگ بدونی که باید کجا باشی و چه تجهیزات و امکاناتی داشته باشی. ما تصمیم گرفتیم که دو تا بچه هامون یک ثانیه از وقتشون رو هم تلف نکنن.»

1. Snooker ball

2. Guernsey

3. Mike

4. Prue

5. Libby

بابا و مامان که از حیرت چشم‌هایشان گرد شده بود، به جدول زل زدند. سپس ناگهان الیوت گفت که امروز یک داستان نوشته است. پروآهسته گفت: «اا، عزیزم بهمون درباره داستان بگو.» او شروع کرد: «همش درمورد آدمیه که دیوها رو می خوره.» چشمم به مامانم افتاد و دیدم که خیلی تلاش می‌کرد که نخندد. مدت کوتاهی پس از آن تلوتلوخوران از آن جا خارج شدیم. امیدوارم هرگز به این جا برنگردیم.

یکشنبه، ۲۳ دی

بدترین چیز درمورد بابام: او به هیچ وجه درکی از وزن و آهنگ شعر ندارد. اگر در این سن و سال روی بالا و پایین پریدن در مهمانی‌ها و عروسی‌ها پافشاری نمی‌کرد، این قضیه مهم نبود. بدتر از آن وقتی بود که در یک شعبه فروشگاه اچ‌ام‌وی^۱ شروع به نواختن یک گیتار خیالی کرد. در فروشگاه قطعه‌ای از لیست منتخبشان از قرن هفدهم را می‌نواختند که بابا آن آهنگ را شناخت؛ بنابراین بدون توجه به اینکه درست کنارش ایستاده بودم، مثل یک مرد دیوانه شروع به خرامیدن کرد. بعد از آن به من گفت که در نوجوانی، چند هفته‌ای عضو یک گروه موسیقی بوده است. مغزم مدام سوت می‌کشید. بدترین چیز درمورد مامانم:

او گاهی کنترلش را از دست می‌دهد و توهیچ وقت نمی‌دانی که چه موقع یکی از آن انفجارهای خشم رخ خواهد داد. جدیدترینش وقتی بود که معصومانه مشغول تماشای تلویزیون بودم و ناگهان با گفتن یک سری حرف بی‌سروته جلوی تلویزیون آمد. «تو که این مزخرف رو نمی‌بینی، مگه نه؟ باید یه کار بهتر از این داشته باشی که وقت رو صرفش کنی.»

او چند دقیقه همین مدلی ادامه داد، اما من با او آرام و صبور برخورد کردم و بعد از مدتی ساکت شد و ترکم کرد و فرصت پیدا کردم تا یک بار دیگر بدون مزاحم جلوی تلویزیون بنشینم. نتیجه‌گیری:

بعد از آن روز غروب که رفتار احمقانه مایک و پرو را دیدم؛ باید بابا و مامانم را ستایش کنم که آن قدرها هم بد نیستند.

۱. HMV: یک فروشگاه زنجیره‌ای که در چند کشور شعبه دارد

منظورم این است که مایک و پرو همیشه جلوی چشم بچه هایشان هستند. می توانی تصور کنی که هرروزت را با پدر و مادرت بگذرانی؟ نه، دفترخاطرات عزیزم این مسئله را حتی تصور هم نکن که فقط کابوس برای خودت به وجود می آوری.

دوشنبه، ۲۴ دی

یک بار برای مامانم میوه و شکلات مغزدار (خوراکی های مورد علاقه اش) خریدم. فروشگاه یک روز حراج مخصوصی برای این اجناس دارد؛ بنابراین امروز آن ها را برایش خریدم. او

امروز غروب، وقتی که بابا به خانه برگشت، از من پرسید که تاریخ مربوط به همه پادشاهان مرد وزن انگلیس را از سال ۱۰۶۶ تا حالا یادگرفته ام. این قضیه را با صدایی کاملاً جدی گفتم، اما در چشمانش برقی دیدم و درست آن موقع بود که فهمیدم دارد شوخی می کند.

گفتم: «یه لحظه من رو ترسوندی.» بعد بابا از خنده منفجر شد.

سه شنبه، ۲۵ دی

امروز، روز ثبت نام بود و آقای ورملد مجبورم کرد که بعد از رفتن بقیه آن جا بمانم. به من گفتم که سرووضع ننگ بزرگی است و بعد هم به جزئیات بیشتری گیر داد و این کار را از گره کرواتم شروع کرد. (که خیلی کوچک است.) با خودم فکر کردم: من این جا دارم از مردی درمورد مُد نصیحت می شنوم که خودش شلوارش را تا زیر بغلش بالا می کشد. البته خب این خوش بختی است که من جنبه طنز همه چیز را می بینم.

وقتی حرفش را تمام کرد، گفتم: «از هوش و ذکاوت و سلیقه تون یه دنیا ممنون.» بیشتر معلم های قدیمی ام در این جور مواقع به این قضیه می خندیدند، اما آقای ورملد نه! فقط صورتش مثل یک بادکنک از عصبانیت باد کرد و گفتم: «ما خیلی در مقابل تو صبوری به خرج می دیم، اما الان کاسه صبرمون لبریز شده.» او واقعاً آخرین کلمه را در دهانش مزه مزه کرد.

یک جورهایی درک می کنم که او خیلی دوستم ندارد.

چهارشنبه، ۲۶ دی

دوباره سروکله زن همسایه کناری، خانم ریس^۱ پیدا شد که از من شکایت کند. این دفعه به خاطر اینکه وقتی در باغ بودم، گلویم را با صدای بسیار بلند صاف کردم یا چنین چیزا حمقانه‌ای. باید بگویم جایی که ما الان در آن زندگی می‌کنیم، پراز ناله وزاری است و انگار بیشتر گله‌ها هم در مورد من است.

اما مامان تلاش کرد با او محترمانه برخورد کند و برایش یک فنجان چای درست کرد. خانم ریس در آشپزخانه نشست و با افسوس اینکه چه قدر این روزها سرش شلوغ است، پشت سرهم در مورد درس‌های موسیقی و کانون هنر و شنای المپیا جولان داد. او گفت: «هرچند که آدم هرچی بیشتر کار می‌کنه، باز هم حس می‌کنه می‌تونسته بیشتر از این کار کنه، مگه نه؟» بعد دوباره مثل قبل آه کشید.

رفتارش روی مخم بود، پس به طبقه بالا فرار کردم و ادای ورم‌لد را درآوردم؛ شاید بشود گفت کار کوچکی از طرف من بود تا انتقام بگیرم. مدتی طول کشید که حرف‌هایش را بفهمم، اما الان همه آن‌ها را فهمیدم. اگر خودم را کنترل کنم، خیلی خوب می‌شود.

پنج‌شنبه، ۲۷ دی

چیدن اتاقم امشب تمام شد. همه دیوارهای اتاقم پراز عکس‌های شخصیت‌های طنز نابغه مثل علی جی^۲، باسیل فاولتی^۳ و هنرمند مورد علاقه همیشگی ام فلچر^۴ از پریج^۵ شد. این مدل چشم تو چشم شدن با آن‌ها یک اتاق را به خانه تبدیل می‌کند، مگر نه؟ خب لحظه‌ای که از این در رد شوم و وارد اتاقم شوم، در دنیای خصوصی ام هستم.

جمعه، ۲۸ دی

در این روز شلوغ، فاجعه کوچکی رخ داد. مدیر مشغول سخنرانی طولانی در مورد سرو صدای ما هنگام عوض کردن کلاس‌ها در راهرو بود. به طرز خسته‌کننده‌ای ادامه داد و در مورد سطح دسیبل صدایمان حرف می‌زد. سرانجام بسیار آرام به تئو گفتم: «پاهام خواب رفته و دوست دارم بیارمش بالا.»

1. Reece

2. Ali G

3. Basil Fawlty

4. Fletcher

5. Porridge

در کمال تعجب تئو بلند خندید، ولی درواقع بیشتر شبیه واغ واغ بود. همچنین بسیار متعجب به نظر می آمد و سرخ شده بود.

بالاخره تئو را خنداندم. اگر مدیر ناگهان چرت و پرت گفتنش را قطع نمی کرد و به مردمک چشم من زل نمی زد، بسیار خوشحال می شدم. بعدش با انگشت بلند چروکش به من اشاره کرد و فهمیدم که فکر کرد من شخصی بودم که گریه عجیبی کرد. من که نمی توانستم حقیقت را به طور دقیق برایش بگویم، می توانستم؟ بنابراین مجبورم کرد پشت در اتاق وحشتش منتظر بمانم.

بعد از جلسه، درمورد اینکه چه قدر بد مدرسه را شروع کردم و چه طور مدرسه بالاترین سطح استانداردها را داشت، برایم سخنرانی طولانی کرد. در حین صحبت، لیوان زشتش را تا جلوی من بالا آورد و سرتاپایم را خیس کرد و بوی دهانش هم واقعاً فاجعه بود. یک ثانیه فکر کردم که مجبورم از او بخواهم قبل از اینکه صورتم را خیس آب کند، از من دور شود. او واقعاً با این جور نفسی نباید مدیر باشد. مطمئنم این برخلاف قوانین سلامتی و ایمنی است.

سرانجام همان طور که من داشتم تلوتلومی خوردم و از او که قارقار می کرد دور می شدم، گفتم: «من نباید چشم از تو بردارم.» فقط تا وقتی که او دوباره در صورت من نفس نمی کشید، واقعاً حرفش برایم مهم نبود.

شنبه، ۲۹ دی

۶:۳۰ بعد از ظهر

خستگی ناپذیر... به سوی خانه مان راه می رفتند یا فقط آن اطراف می پلکیدند. هر لحظه ممکن بود مایک و پرو (و همچنین تئو و لیبی) باز دیدمان را پس بدهند. مامان گفت که چاره دیگری نداریم، چون اگر دعوتشان نکنیم، خیلی بی ادبانه است. عملاً او و بابا کل روز را برای این بازدید تدارک می دیدند. همین الان مامان لباسش را عوض کرد و یک تاپ آبی پولکی جدید که بابا برایش خریده، پوشید. من گفتم: «سلام مامان. انگار داری می درخشی.»

هر زمان که بخواهم، می توانم بسیار ملیح باشم. حالا زنگ در به صدا درآمد. زمان مسابقه گلف^۱ دونفره مخوف رسیده است. گزارش کاملش را بعداً می نویسم.

۱. Twosome: مسابقه گلف بین دونفر

نیم ساعت اول، مایک و پرو همه جای خانه ما پرسه می زدند. می توانی باور کنی؟ بعد پرو پرسید که اجازه دارد به طبقه ی بالا سر بزند و مایک هم سلانه سلانه دنبالش رفت. بعد از آن خیلی ملایم و مهربان از آخرین پیشرفت های لیبی و تئو برایمان گفتند؛ به عنوان مثال اینکه تئو سه ای منفی^۱ در یک هفته گرفته است. بعد از گفتن این حرف ها، مایک با خوشحالی و هیجان مشتش را بالا آورد و فریاد زد: «بله! اینه!» و ادامه داد: «ما خیلی به این ای منفی ها افتخار می کنیم، اما نمی خوایم تئو همین جا متوقف شه و به هیچی کمتر از اون چیزی که ازش برمیاد راضی نمی شیم، مگه نه؟» پرو با قیل و قال موافقتش را نشان داد.

مایک فریاد زد: «هیچ وقت راضی نشو.» بعد ادامه داد: «همیشه همین جوری ادامه بده. من که خودم هیچ وقت توی زندگی م یه امتحان رو پاس نکردم.» سعی کردم بهترین خودم را ارائه دهم تا شگفت زده به نظر بیایم. او ادامه داد: «خب می دونین چرا؟» سپس مکث کرد و من دلم می خواست بلند بگویم: «به خاطر اینکه چغرو خرفتی.»

سرانجام گفت: «به خاطر اینکه من هیچ کس رو نداشتم که هلم بده و تشویقم کنه.» مامانم که می خواست به او دلگرمی بدهد، حرفش را قطع کرد: «اما تو خیلی خوب کارهات رو انجام دادی.»

او شاهانه تعظیم کرد: «اما اگه من کسی رو داشتم که پشتم بود، می تونستم کار مهمی انجام بدم. به خاطر همینکه که از وقتی بچه هامون به دنیا اومدن، اون ها رو هلشون دادیم و تشویقشون کردیم و همیشه بابت دستاوردهایی که از جانب بچه هامون داشتیم، خوشحالیمون رو نشون می دیم.» سپس به سمت لیبی و تئو برگشت: «این جوری نبوده؟»

آن ها جوری که انگار در آن لحظه تمرین هم خوانی می کردند (شاید هم واقعاً تمرین می کردند.)، با هم گفتند: «بله، همین جوریه!» مایک پرسید: «تو پریروز درمورد آرزوهات که بلند پروازانه هم بود، چی گفتی؟» تئو از دور به من نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

مایک فریاد زد: «بیا جلو بلند بگوپسر، چون این چیز باارزشیه که می تونیم به بقیه هم بگیم.»

تئو که هنوز هم مستقیم به چشم هایم نگاه نمی کرد، گفت: «من می خوام قبل از بیست سالگی مدیریه کارخونه بشم.»

مایک که این قدر باد به خودش انداخته بود که دکمه هایش داشت می ترکید، اشک شوق ریخت و گفت: «خب حالا اون چی؟» سپس به سمت من برگشت: «حالا لویی، تو در مورد بلندپروازی ها و آرزوهای بزرگت بهمون بگو.»

به این سؤال فکر کردم: «من این یه دونه آرزو رو دارم که واقعاً بزرگ هم هست. دوست دارم زمانی که بیست ساله شدم، توی یه هتل کاهو بشورم.»

لحظه ای مایک با آشفتگی مطلق به من نگاه کرد. سپس تئو یک بار دیگر از آن خنده های مزخرفش که شبیه واغ واغ است، سرداد و مایک هم با پریشانی آرام خندید.

اما بعد از آن مامان مثل بچه ها ترش کرد و پرسید: «چرا گفتی می خوام کاهو بشوری؟»

در مورد سؤال های احمقانه صحبت می کنیم. به او گفتم: «چون که اون حرفم باعث شده همه بخندن مامان. خب چرا یه چیز دیگه بگم؟»



رفتار عجیب مامان

دوشنبه، اول بهمن

عصبانی ام.

او دیروز زیرتختم قایم شد و بعد به سمت من بیرون پرید. امروز هم بین همه سی دی های درهم و برهم من دنبال چیزی می گشت و باتری هایم را دزدید. الیوت به هیچ عنوان نمی فهمد که اتاقم خصوصی است و او وقتی دعوت شده است، فقط اجازه دارد درون اتاق بایستد. (که این اتفاق هم هرگز نمی افتد.)

امشب الیوت خیلی زیاد اصرار داشت بالا و پایین بپرد، اما می دانستم که اگر من این کار را می کردم، او فقط جلوی بابا و مامانم جیغ می زد و دوباره من خطا کار بودم؛ بنابراین در عوض من تمام خطاهای اخیر او را برای مامانم گفتم و خیلی انتظار داشتم که از الیوت دفاع کند (با او صبور باش. مهربان باش. او فقط شش سال دارد. معمولاً این چیزها را می گوید)، اما امشب به طرز شگفت آوری این کار را نکرد. فقط آرام گفت: «می دونم که به یه راهنمای کوچیک نیاز داره. اون رو به خاطر من ببخش، باشه؟»

آیا من در نهایت مامانم را وادار کردم که ذات واقعاً خراب الیوت را ببیند؟

سه شنبه، دوم بهمن

نمی توانم این را باور کنم. امیدوار بودم که مامان لابد کمی الیوت را کتک می زند یا در اتاق کوچکی یک هفته زندانی می کند، اما او بسیار بیشتر از این انجام داده است.

یک کانون جدید برای کارهای فوق برنامه بعد از مدرسه وجود دارد که سه شنبه کارش را شروع کرده است و کانون فرانسوی نام دارد. او الیوت را مجبور می کند که همراه لیبی و تئوبه آن جا برود. از بین همه ابزارآلات شکنجه که بشر اختراع کرده است، بدون شک کانون فرانسوی یکی از بدترین آن هاست.

اینکه در طول روز درس های فرانسوی داریم، به اندازه کافی بد هست، اما وجود این قضیه هولناک که در اوقات فراغت به تو تحمیل شود، واقعاً خارج از تصور است.

این را هم به آن اضافه کن که انگار من مامانم را علیه الیوت تحریک کردم؛ چون به تازگی شنیدم که مامان به بابا گفت: «اون کتاب های مناسب پنج سال رو داره، در صورتی که خودت می دونی لیبی که شیش ماه کوچیکتره، همین الان کتاب های نه سال رو داره و تازه دست خط الیوت هم فاجعه س ... خب، تو خودت فقط دست خطش رو با المپیا مقایسه کن که یه سال کوچیکتره.»

او با عصبانیت پشت سر هم حرف می زد و بعد از مدت کمی موافقت بابا موافقت کرد. می دانی در حقیقت کمی دلم برای الیوت سوخت. (یک حس خیلی عجیب) من دقیقاً چه کار کردم؟

چهارشنبه، سوم بهمن

امروز سر کلاس تئوفیل می بازی کرد که نگو. منتظر نتایج امتحان ریاضی بودیم و او فقط عرق می ریخت.

من گفتم: «تئو، اون امتحان فقط یه کوچولو سخت بود. واقعاً چه اهمیتی داره؟ تنبیه مون که نمی کنن.»

اما بعد او به من گفت که در حقیقت بابا و مامانش این جور مواقع به او پول می دهند. هر زمان که او ای منفی می گیرد، هدیه ای می گیرد که جایزه بیست پوندی می نامد. (اگر نمره ای بگیرد، جایزه چهل پوندی دارد.) خب، امروز او بیست پوند دیگر به دست آورد.

پنج‌شنبه، چهارم بهمن

الیوت که گیج و سردرگم به نظر می‌رسید، از کانون فرانسوی تلوتلوخوران بیرون آمد. هم‌چنین خیلی زود به تختش رفت. به مامان گفتم که او الان به اندازه‌ی کافی برای همه‌ی اشتباهاتش تنبیه شده‌است، اما انگار به حرفم گوش نمی‌کرد.

یکشنبه، هفتم بهمن

یکشنبه شب، به خاطر اینکه یک هفته‌ی دیگر باید به آن مدرسه‌ی ترسناک بروم، احساس افسردگی به سراغم می‌آید.

امشب سعی کردم برای بابا و مامانم توضیح دهم که دقیقاً چه قدر از آن جا بدم می‌آید، اما آن‌ها فقط چیزهایی از این قبیل گفتند: «ادامه بده، عاشقش باش، بهش فرصت بده. اون مدرسه جدیده، به خاطر همین یه ذره برات غریبه، فقط همین.» و اینکه «اون مدرسه اعتبار خوبی به دست آورده و زود باهاش خومی‌گیری. می‌دونی که عملاً سرفصل درس‌هاش مثل مدرسه‌ی قدیمیه.»

خب، ممکن است سرفصل‌هایش شبیه باشد، اما هیچ شباهت دیگری ندارد. نمی‌توانم بگویم که چه قدر از راه رفتن در آن جا متنفرم؛ به خصوص دوشنبه. برای دلخوش کردن خودم صدای زنگ‌ها را در می‌آورم یا کاری به همین اندازه احمقانه انجام می‌دهم.

قدم زنان به سمت اتاق مشاوره می‌روم. الان طبق معمول ورژلد پیر آن جاست. درواقع او حالا که مجبور است من را ببیند، لب‌هایش را مثل ساندویچ مانده، چروک می‌اندازد. چرا نتوانستم معلمی کمی خوش‌روتر داشته باشم؟ مثل جک ریپر همان قاتل سریالی.

اگر خودم اجازه بدهم، آن مکان می‌تواند واقعاً ناراحت‌کننده. دفتر خاطرات عزیزم، برای همین است که قصد دارم درمورد چیز خیلی مهمتری بنویسم. من شروع به جمع‌آوری تعدادی جوک برای نمایش‌های طنزم کرده‌ام و هدفم این است حداقل صد جوک جمع کنم. این جایک مثال فوری برایت می‌زنم.

من سگم را گم کردم، بنابراین یک آگهی در روزنامه چاپ کردم که می‌گوید:
«هی پسر بدوبیا.»

من این جوک را خیلی دوست دارم.

دوشنبه، هشتم بهمن

امروز دوباره تئو خندید. من پیش‌نمایش کاملی از احساسم به آقای ورملد برایش اجرا کردم و او خنده‌اش گرفت. به‌طور قطع این مهم‌ترین قسمت روزم بود. من فقط دوست دارم مردم را بخندانم. هر وقت این اتفاق بیفتد، در خودم شور و شوقی حس می‌کنم.

حالا در مورد حرف‌های قبلی‌ام درباره تئو حس بدی دارم. می‌دانی زمانی به تو گفتم که او یک علف‌هرز دراز و بدقواره است. لطفاً سعی کن آن را از مخزن حافظه‌ات پاک کنی، به‌خاطر اینکه این جور نیست. شاید او مغزی به اندازه یک سیاره دارد و پیراهن‌هایی می‌پوشد که مثل فانوس دریایی می‌درخشند، اما در واقع آدم بسیار خوبی است. می‌شود در مورد چیزهای معمولی مثل فوتبال با او حرف زد و او دیوانه‌وار مشتاق است که در مورد همه برنامه‌های جدید تلویزیون بشنود؛ هرچند شاید اجازه نداشته باشد هیچ‌کدام از آن‌ها را ببیند. مامانش اجازه نمی‌دهد برنامه‌های حیات وحش را ببیند. آن‌ها آدم‌های فرهنگی هستند، اما عملاً هیچ چیز دیگری از فرهنگی بودن در آن‌ها وجود ندارد.

تئو گفت: «او همین جوری این کار رو ادامه می‌ده، چون از من می‌خواه اون آدمی باشم که یه کاری رو انجام می‌ده، نه اینکه فقط تماشاگرش باشم.»

گفتم: «ا، تماشاگر بودن خیلی باحال‌تره.»

سه‌شنبه، نهم بهمن

پرو و لیبی آمدند تا راکت جدید تنیس لیبی را به ما نشان دهند. لیبی فقط شش هفته است که تنیس بازی می‌کند و حالا خانواده‌اش این‌گونه برداشت می‌کنند که واقعاً استعداد ذاتی دارد... اما من نتوانستم دیگر این مزخرفات را تحمل کنم؛ بنابراین به اتاق نشیمن فرار کردم تا کمی تلویزیون ببینم.